



شماره دوازدهم | اسفندماه نودوسه



الهام افروتن | **عکس**  
شهاب آب روشن | **سینما**  
رضا حسینی | **شعر**  
ابوالفضل قاضی | **داستان**  
حسین نفیسی | **موسیقی**  
مژگان بدیعی | **تجسمی**  
ایسا صادقی | **نمایش**  
احسان نفیسی | **وبلاگ**  
امیرحسین والا | **وبلاگ**  
حسین نفیسی | **توئیتر**  
بهاره درویش زاده | **تجسمی**  
نسترن محسنی | **تصویرسازی**







دوازدهمین شماره ی ماهنامه جی پیش روی شماست. در این سالی که گذشت دوستان زیادی با این نشریه که تنها در فضای مجازی منتشر شد همکاری کردند. همواره قدر دان این عزیزان هستیم.

### عکس

مهدی مرادی زاده – الهام افروتن

### داستان

هادی کیکاووسی – کاملیا کاکلی – ابوالفضل قاضی – شهیار عزیزی

### هنرهای تجسمی

احسان میرحسینی – زهرا فلاح – معصومه کماندار – مژگان بدیعی

### سینما

محمد رضا رکن الدینی – امید عبدالهی – امین درستکار – محمد ثقفی

### شعر

جواد قاسمی – فرامرز مرادی – نبی شهبازی – اصغر نریمانی  
محمد علوی – شجاع گلملایری – سریا داوودی حموله – رضا حسینی

### موسیقی

مستعان صالحی زاده – حسین نفیسی – پویا آسمانی – اسما صادقی

### تئاتر

بهروز عباسی – مجید سرنی زاده – احسان زیورعالم – ایسا صادقی

### جامعه

منیژه آقائی

### وبلاگ

احسان نفیسی – فاطمه زارع – صدف محمودی – امیدخواجه  
امیرحسین والا

### تصویرسازی و کاریکاتور

نسترن محسنی – نوا ثابت ایمانی

### صفحه آرایی

شماره اول : رحیم پودات – شماره دوم : یونس دهقانی

### طراح نشانه

محسن مریدی





ژوزفین کاردین عکاس فاین آرت اهل جمهوری دومینکن است که در جنوب فلوریدا بزرگ شده و اکنون در روجستر نیویورک کار و زندگی می کند. او می کوشد تا معاصریت را در عکس های فیگوراتیو خود نشان دهد. کارهای او الهام گرفته از موسیقی و رقص و انسان است. کاردین علاوه بر یک عکاس حرفه ای یک بالرین نیز هست و نمایشگاه های متعددی را در میلان، لندن و نیویورک برپا کرده است او با سلف پرتره های مسحور کننده و کشف احساسات انسانی، داستان انتزاعی را برای مخاطب خود باز گو کند.

از طریق حرکات هماهنگ و موزون که شبیه رقص باله است گفتگوی بصری را با سوژه ی درون عکس برقرار می کند. بی شک اکثریت مخاطبین عکس های کاردین را زنان تشکیل می دهند.

بدون در نظر گرفتن اختلاف نژادی زنان می توانند خود را در عکس های کاردین بیابند. عکاس توانسته است خواب ها و رویاهای آنان را از ذهن بیرون بکشد. همچنین در عکس های او موسیقی به خوبی شنیده می شود، کاردین توانسته است رویای هم جنسان خود را به تصویر بکشد.

کارهای بستر را میتوانید در <http://www.cardinphotography.co>

ببینید.





شما ای زندگان، نام یکی از چند فیلم آخر کارگردان مطرح سینمای سوئد یعنی روی اندرسون است. او که در فیلم هایش غالباً به نقد انسان مدرن می پردازد در این این فیلم یکی از لحظات ناب سینمایی را خلق می کند. او که به درستی سینما را می شناسد، برداشتش از سینمایی شک یک لذت وصف نشدنی ست. در واقع یک معاشقه ی زیبای هنری را با هر فیلم او شاهد هستید. او در فیلم «شما ای زندگان» لحظه ی خواب دیدن دختر جوانی را به تصویر می کشد که می توان یکی از حساب شده ترین خواب های تاریخ سینما برشمرد. همه چیز با یک فضای واقعی شروع می شود اما لحظه به لحظه با در آمیختن فضاها در یکدیگر ما وارد خواب دیدن دختر جوانی می شویم که از دوری معشوقه اش حالا خواب های عجیبی می بیند. نمونه این خواب های حساب شده را تنها می توان در «درخشش ابدی یک ذهن بی آرایش» ساخته ی میشل گندری دید. نمونه این خواب که خانه ای بر روی یک ریل قطار در حرکت است را در سینمای نمی توان یافت...





شعری که در آن اصول سنتی عروض رعایت نشده و به اصطلاح، بی وزن و قافیه باشد گاهی به غلط شعر سفید نامیده می شود . این ترکیب که در حقیقت ترجمهء لفظ به لفظ از اصطلاح فرانسوی *vers blanc* به این معنی درست نیست، زیرا این اصطلاح در زبان فرانسه به مصراع‌ی گفته می شود که فاقد قافیهء متناسب با دیگر مصراع ها در یک قطعه شعر باشد (مثلاً مصراع سوم رباعی فارسی ، از دید اروپاییان، شعر سفید است) به جای شعر سفید بهتر است شعر آزاد گفته شود . این اصطلاح نیز ترجمهء لفظ به لفظ از اصطلاح *vers libre* فرانسه است، یعنی «شعر آزاد از اصول و قواعد شعر سنتی».

غلط ننویسیم \_ فرهنگ دشواریهای زبان فارسی \_ ص ۲۴۳  
ابواحسن نجفی \_ مرکز نشر دانشگاهی



حدود دوازده سال پیش بود که گوینده اخبار تلویزیون اعلام کرد: " کارشناسان اظهار داشتند آب دریا در حال پیشروی به سمت سواحل شهر است و در آینده ای نه چندان دور، شهر به زیر آب خواهد رفت". شاید اولین نفری که شهر را ترک کرد همین گوینده بود. چون بعد از آن، دیگر توی تلویزیون دیده نشد.

تخلیه خانه ها از سواحل شهر شروع شد. این کار به تدریج صورت می گرفت و ما زمان نسبتا زیادی برای تصمیم گیری داشتیم. من و زنم توی مرکز شهر زندگی می کردیم. به پیشنهاد همسر، دست از اسباب کشی برداشتم. اون نمی خواست جایی خارج از این شهر از دنیا برود. می خواست کنار پدر و مادرش خاک شود و از من هم انتظار داشت پیشش بمانم. من هم همین کار را کردم. یادم می آید حدود هفت سال پیش، ما تنها ساکنین شهر بودیم. همه آنجا را ترک کرده بودند. حتی سگ های خانگی. خانه ما روی یک جزیره کوچک قرار داشت که هر لحظه کوچک تر از قبل می شد. من پشیمان بودم از اینکه همراه بقیه مردم از شهر خارج نشدم، هرچند زندگی در یک شهر خالی از سکنه با امکانات کامل، به نظر رویایی می رسید. اما همسر خوشحال بود. مثل همیشه می رفت سراغ آشپزخانه و غذا درست می کرد. مثل همیشه پشت میز چوبی روبروی هم می نشستیم و غذا می خوردیم. وقتی به چهره او نگاه می کردم شادی فراوانی توی چشماش می دیدم. نمی خواستم این لحظات را از او بگیرم. انگار داشت به آرزوی خودش می رسید. انگار بهش الهام شده بود قبل

از نابودی کامل شهر او هم از بین می رود. زمان خوبی برای گریه زاری نبود. چون آب همه جا را فراگرفته بود و جسد همسر روی سطح آب شناور شده بود. کندن قبر تقریبا غیر ممکن بود. از طرف دیگر دفن کردن او باعث می شد من تنهای تنها بشم. حضور جسد بی جانش هم کمی مرا آرام می کرد. برای همین تصمیم دیگری گرفتم. کمد دیواری چوبی را تبدیل به قبر کردم؛ جسد را گذاشتم توی کمد و همراه آن چند تکه سنگ بزرگ قرار دادم تا کمد زیر آب بماند.

سطح آب مدام بالا می آمد و مرا به سمت پشت بام هدایت می کرد. می دانستم اگر شب را بخوابم، فردا صبح جسد من هم می شود یکی از آشغال های روی سطح آب. چاره ای نبود. علاوه بر خستگی و ناامیدی، باید دست به کار می شدم. از چیزایی که روی آب پیدا می شد، یک اتاق ساختم. از کار که فارغ شدم، احساس تنهایی شدیدی کردم. یک نفس عمیق کشیدم و رفتم توی آب. تخت، میز و صندلی ها و خلاصه همه چیز چسبیده بود به سقف. فقط کمد بود که گوشه اتاق خواب آرام ایستاده بود. به سمت کمد شنا کردم. یک آن دیدن چهره زنم کافی بود تا نفسم دیگر یاری نکند. برگشتم.

سطح آب به نیمه اتاق رسیده بود. باید اتاق دیگری می ساختم. در طول روز سوار بر تخته چوبی، در شهر شناور روی آب گشت زدم تا چیزهای به درد بخور را جمع کنم. غذا، خوراکی، و هر چیز دیگری که فکر می کردم روزی به کارم می آید. پیدا کردن کپسول های اکسیژن خیلی خوشحالم کرد.



چون می توانستم تا هر وقت بخواهم زیر آب بمانم و با زخم صحبت کنم. احتمالاً این کپسول‌ها بازمانده‌ای از اهالی آینده نگر شهر بود.

سرعت بالا آمدن آب بیشتر شده بود. به طوری که اکثر روز را صرف ساختن اتاق سوم و پس از آن در پی جور کردن وسایل برای اتاق چهارم بودم. بلافاصله مشغول ساخت چهارمین اتاق شدم و پس از تمام شدن کار، تازه فهمیدم هنوز سر جای اولم هستم؛ فقط نیم طبقه از سطح آب بالاترم... من داشتم برای زنده بودن دست و پا می زدم و زخم چهار طبقه پایین تر آرام خوابیده بود.

کم کم باورم شده بود که توی یک دریای وسیع، زندگی می کنم. روی یک جزیره خودساخته. دیگر شهر را فراموش کرده بودم.

هرچی آب بالاتر می آمد، فاصله من از کف شهر بیشتر می شد و آوردن وسایل لازم از زیر آب، سخت تر. چون دیگر روی آب چیز دندان گیری پیدا نمی شد. اتاق های پنجم و ششم را به هر سختی ای بود ساختم. اتاق هایی که با کوچکترین حرکت رفت و برگشتی آب، از بین می رفتند. هر روز به امید هوایی خوب و آفتابی بیدار می شدم و شب ها به امید شبی آرام و مهتابی می خوابیدم...

دست از کار کشیدم. خسته بودم. دریا را ورنه انداز کردم. می خواستم ازش بپرسم تا کجا می خواهد بالا آمدن را ادامه بدهد؟ شاید کمی گریه کردم. یادم نمی آید. ولی یادم هست که آرزوی مرگ می کردم. مرگ برایم آسان تر بود از

زندگی در تنهایی. آن هم تنهایی از نوع زجرآورش. رفتم زیر آب. حس می کردم که این آخرین باری ست که برای دیدن زخم می روم. از کنار دیوار های زیر آب که شنا می کردم، خانه کوچک گذشته را یک آسمانخراش دیدم که سرش از آسمون زده بود بیرون. برگشته بودم به شهر قدیمی. رفتم توی اتاق خواب. انگار نیروی جاذبه فقط روی وسایل اثر نداشت. خودم را رساندم به کمد. درش را باز کردم. چهره ای سفید و باد کرده روبروی خودم دیدم. دیگر دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. حتی نتوانستم بهش دست بزنم. فقط خیره شده بودم به صورتی که چند هفته قبل، عزیزترین صورت برای من بود. صورتی که به خاطر شاد بودنش، تصمیم به موندن در شهر گرفتم. و به خاطر دیدنش شش طبقه ساختم تا زنده بمونم و باز ببینمش...دیگه دلم تنگ نمی شد واسه دیدنش. اون همسر من نبود.

بعد از برگشتن از زیر آب، اتاق هفتم رو ساختم. نه به خاطر امید به زندگی. امید روزهای قبل تبدیل به ترس عجیبی از مرگ شد. من از مرگ فرار می کردم و او مدام مرا تعقیب می کرد. تا حالا که سرعت من بیشتر بود...

توی آب که بودم تصمیم گرفتم به آب برنگردم، مگر اینکه آب مرا برگرداند. همین هم شد. وسط های شب که من خوابیده بودم، اتاق کامل رفت زیر آب. وقتی آب وارد ریه هایم می شد، به این فکر می کردم کاش طبقه هشتم را هم ساخته بودم. از کجا معلوم! شاید آب بالاتر از این نمی آمد...





حتما شما هم این موضوع رو تجربه کردین. شنیدن موزیکی که قراره خیلی خوب باشه، اما آهنگ که تموم میشه هیچ احساسی در درون شما به وجود نمیاد. یک اثر شلوغ با گیتاریستی که تنها تکنیک نوازندگیش رو به رخ کشیده. درامری که پاساژهای دیوونه کننده زده. وکالی که تو تمام آهنگ فریاد کشیده و در نهایت اینکه تاثیری در شنونده ایجاد نشده. اما طرف دیگه ی این داستان، موزیک هایی هستند که در اوج سادگی به خاطر اون احساس، فضا و ملودی که در کار وجود داره به شدت مخاطب رو لمس می کنه و اون رو مجبور می کنه تا پایان آهنگ، اون رو مشتاقانه گوش بده. شاید آثار john lennon و leonard cohn مثالهای خوبی از این احساس شاعرانگی در موسیقی باشند؛ چیزی که در ایران با جرات می تونم بگم تنها در آثار یک هنرمند شنیدم و اون خواننده خوب شهرم ابراهیم منصفی (رامی) بوده.





لیتا کالبوت نخستین بار هنگام مشاهده‌ی شاهکارهای دوره‌ی باروک اسپانیا و هلند در موزه‌ی پرادو مادرید تحت تاثیر فراوانی قرار گرفت. او در رشته نقاشی و تاریخ هنر تحصیل کرده است. اولین نمایشگاه انفرادی‌اش را در سن شانزده سالگی و در بارسلونا داشت. دو سال بعد از آن برای یافتن افق‌ها و چالش‌های جدید به هلند رفت. کالبوت هنرمند معاصر اسپانیایی است که آثاری را از چهره‌های افراد مختلفی را خلق کرده است. که در زندگی روزانه‌اش تاثیری متقابل داشته‌اند. در پاییز ۲۰۱۱، سی و پنج نقاشی را به زندگی کوکو شانل تقدیم کرد. تکنیک خاص فرسکو از علاقمندی‌های اوست. لیتا در میان استادان معاصر هنر پرتره قرار دارد. و در مورد خودش می‌گوید که بیشتر از یک نقاش، یک قصه‌گو است.



همه می دانیم حاجی فیروز طلایه دار عید نوروز است ، اما اکثر ما از داستان شکل گیری این اسطوره بی خبریم. زنده یاد مهردادبهار، حاجی فیروز را بازمانده آیین ایزد شهید شونده دانسته و مراسم سوگ سیاوش را نیز نموداری از همین آیین ارزیابی کرده است. چهره سیاه او نماد بازگشت از جهان مردگان و لباس سرخ او نیز نماد خون سرخ سیاوش و حیات مجدد ایزد شهید شونده و شادی او شادی زایش دوباره آنهاست که با خود، رویش و برکت می آورند. چرا که پس از شهادت سیاوش، از خونش گیاهی می روید. این همان برکت بخشی و رویش است. با این تعابیر، وی معنای دیگری برای نام سیاوش ارائه می دهد. سیاوش را که صورت پهلوی آن سیاوخش و صورت اوستایی سیاورشن است، معمولاً به دارنده اسب سیاه یا قهوه‌ای معنا می کنند. اما مهردادبهار با ریشه یابی آیین سیاوش، معنای این نام را مرد سیاه یا سیه چرده می داند که اشاره به رنگ سیاهی است که در این مراسم بر چهره می مالیدند یا به صورتک سیاهی که به کار می بردند. اما آنچه که بازیگران این روزهای حاجی پیروز ، در خیابانهای بوی عید گرفته شهرهایمان ، تحمیلان میکنند ، چیزی جز شکلک های نامانوس و اداهای بیمزه و نامفهوم نیست تا جایی که مهدی اخوان ثالث در پاورقی یکی از شعرهای خود در مجموعه شعر ارغنون، چنین گفته است:

من از دیرباز، حتی در ایام کودکی نیز، همیشه از وضع شکل و اداهای این گونه مبشران سیاه چهره نوروزی که در تهران مرسوم است (روی خود را سیاه می کنند و به نام حاجی فیروز حراره های بی مزه و لوس و مکرر می خوانند) نفرت داشته ام. و این گفته اخوان ثالث، گواهی بر همین مدعاست. ما از آیین های سوگ سیاوش ، به تندی گری از رهگذارن سقوط کرده ایم.





تاریخ برای خلیها ب دو بخش تقسیم می شود. یک لحظه، و سایر تاریخ. لحظه ای ک تاریخ را برای دیگری متمایز می کند. برای هرکس، ان لحظه می تواند لحظه مرگ باشد یا تولد خود و دوستان. لحظه دیدن کسی باشد. یا لحظه ترک دیگری. این ک ان لحظه کی می آید و ما چطور می بینیمش حکایت دیگری ست. تاریخ یا بازه زمانی تولد تا مرگ است برای خیلی هامان، یا قبل از تولد شروع می شود و تا به بعد از مرگ کش می آید. شاید زایش زمین ان لحظه ازل تا ابد است.



این ماجرا مربوط به همین چند روز پیش نیست اما در همین سال تحصیلی اتفاق افتاده یعنی دقیقن ۱۰ مهر . . .  
 مدیری همه ی بچه های کلاس پنجم دبستان را به خاطر شیطنت شان تنبیه می کند. یعنی ماجرا این است معلم وقتی سر و صدای بچه های این کلاس را که معلم هم نداشتند از بیرون می شنود، وارد کلاس می شود اما نمی تواند عامل این سروصدا را شناسایی کند پس از دانش آموزان می خواهد کسی را لو دهند اما هیچ کس تن به این کار نمی دهد. جناب مدیر همه را تهدید به تنبیه بدنی می کند اما باز هم کسی حاضر نیست همکلاسی اش را لو دهد. نمی دانم چقدر این کار مدیر می تواند بد باشد و اگر ما جای او بودیم و باشیم چه اندازه اعصاب تحمل شیطنت های بچه ها را داریم اما اصلن من کاری به این طرف قضیه ندارم. من تمام حواسم متوجه بچه های آن کلاس است. بچه های کلاس پنجم مدرسه مشیردوانی!!  
 دانش آموزهایی که در این سن، رمز با هم بودن را یاد گرفته اند. این که نباید به خاطر منافع شان، دوست و همکلاسی شان را تنها بگذارند حتی اگر تنبیه با «لوله ی سفید»!!!! در انتظارشان باشد.  
 بچه ها متشکریم. از نگاه من؛ شما بهترین های سال گذشته بودید.



### Harold pinter

Where the reigning prince is the prince of  
emptiness, the prince of absence, the prince of  
desolation. I love you

در سرزمینی که حاکمش، شاهزاده پوچی، شاهزاده عدم  
و شاهزاده نابودی است. تو را دوست دارم.

I saw him the day he was born. You know what  
he looked like? An alcoholic. Pissed as a newt.

He could hardly stand

اون رو در روزی که به دنیا آمد، دیدم. می دونی چه شکلی  
بود؟ شبیه یک آدم الکلی. عصبانی مثل یک سوسمار  
آبی. به زحمت روی پاهاش ایستاده بود.

Staying in bed suits me. I'd be very unhappy to  
get out of bed and go out and meet strangers  
and all that kind of thing

ماندن در رختخواب حالم را خوب میکند. چقدر  
ناراحت کننده خواهد بود که از رختخواب بیرون بیای و  
با غریبه ها ملاقات کنی و البته تمام آن چیزهای دیگر.

They're the sort of people, who, if the gates of  
heaven opened to them, all they'd feel would be  
a draught

آدم هایی هستند که اگر حتی دروازه های بهشت  
برایشان گشوده شود، تصور خواهند کرد که تنها یک  
سراب است.

I am strong, but not as strong as the bastards in  
the other room, and their tittering bitches, and  
their music, and their love

من قوی هستم، اما نه به اندازه ی آن حرام زاده های  
اتاق کناری با پوزخندها، صدای موسیقی و معشوقه  
هایشان.

Sometimes it happens, doesn't it? You're

speaking to someone and you suddenly find  
that you're another person

این اتفاقی ست که گاهی اوقات رخ می دهد، مگر نه؟  
اینکه در حال صحبت کردن با کسی هستی و ناگهان  
احساس می کنی آدم دیگری شده ای.

### Murakami

It's true. There aren't any new words. Our job is  
to give new meanings and special overtones to  
absolutely ordinary words

درسته. واژه های جدید وجود ندارند. این وظیفه ماست  
که معانی جدید و لایه های تازه ای از معنی را به کلماتی  
کاملاً معمولی نسبت دهیم.

The most important thing we ever learn at  
school is the fact that the most important things  
can't be learned at school

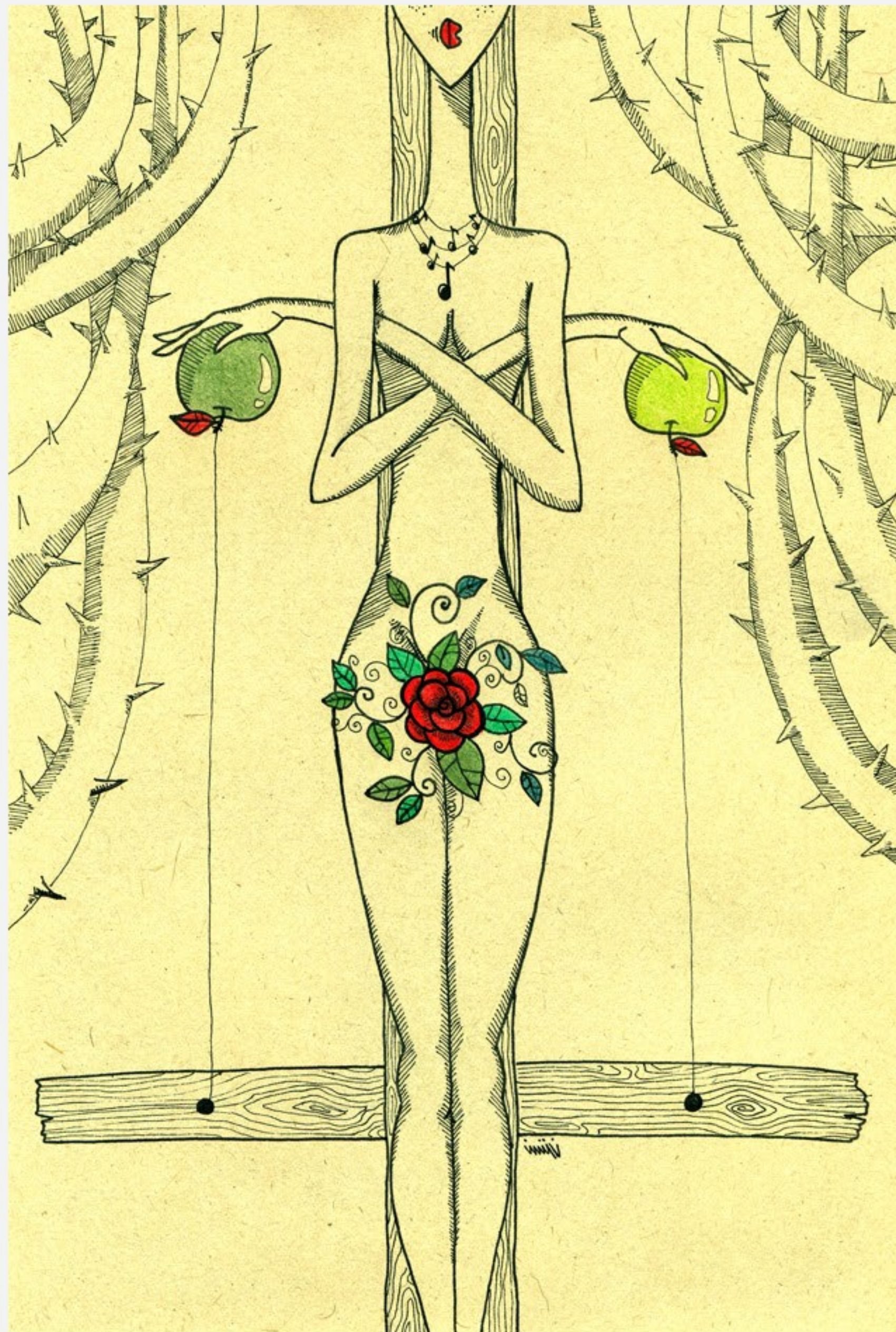
مهمترین چیزی که در مدرسه آموخته ایم این حقیقت  
است که چیزهای مهم را نمی شود در مدرسه آموخت.



مردم هر مزگان حنا یا همان "حنیر" درگوش محلی را گیاهی بهشتی می دانند و نقش و نگاره های زیبا و متنوع حنا بردستان دختران و خصوصا نوعروسان و تازه دامادهای هر مزگان و انمودی از شگون و شکوفایی زندگی در این سرزمین می باشد. در باور مردم هر مزگان حنا از جنت آمده و اثری از بهشت و نشانه ای از شادی و مهر و نیکبختی دارد. حنا یا همان حنیر با خود خنکای دریا رابه همراه دارد و برای تمام آفت های پوستی درمانی موثر است، شاید آبی باشد که بر آتش می ریزند. نقوش فالبداهه حنا مطمئنا رابطه ای بس عمیق با اسلیمی و ختائی های تذهیب دارد با این تفاوت که برای کشیدن این نقوش زیبا هیچ نقشه از پیش تعیین شده ای وجود ندارد. پیچش خطوطی که بر روی دستان دختران این سرزمین با حنا نقش میبندد بی شک زیباست و حس لطیف این نقوش چشم هر بیننده ای را با خود می برد. امروزه هنرمندان این وادی باید بیشتر از پیچ و تاب این نقوش در هنر خود بهره مند شوند و نگاه عمیقتری نسبت به آن داشته باشند. اما صد حیف و صد افسوس که بسیاری از این نقوش بدرستی درجایی ثبت نشده و با گذر زمان از بین رفته اند.











**سر دبیر**  
شهاب آب روشن

**تحریریه این شماره**  
احسان نفیسی  
احسان میرحسینی

**طراحی گرافیک**  
گروه طراحی "جی"

برای ارسال نظرات خود با این نشانی  
در تماس باشید.

[gesign@outlook.com](mailto:gesign@outlook.com)

عکس روی جلد از شهاب آب روشن  
باقی عکسهای این مجموعه از ژوزفین کاردین است.

